وقتی بهایی بودیم

تحلیلی از زندگی صبحی


بسم الله الرحمن الرحیم

وقتی بهایی بودیم (تحلیلی از زندگی صبحی)

نویسنده:

جمعی از نویسندگان

ناشر چاپی:

سایت بهائی پژوهی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

وقتی بهایی بودیم (تحلیلی از زندگی صبحی)

مشخصات کتاب

بر گرفته از:

سایت بهائی پژوهی

مقدمه

براستی چه شـد که او به همه این اعتبار و منزلت و مقام، پشت کرد و دست از آئین بهایی کشـید و خود را به شدید ترین رنج ها در افکنـد و آواره کـوی و خیابـان کرد و رنـج طعن و دشـنام و آزار و اذیت و گرسـنگی و بی خانمـانی را به جـان خریـد؟ آیـا عقلش معیوب گشـته بود که چنین مقـامی را که منتهـای آرزوی هر بهایی بود و برای هر خانواده بهایی و حتی اعقاب آنها موجب افتخار و بالیـدن بود رها کرده و در اوج مصائب بنشـیند؟ کالبـد شـکافی و انگیزه یابی این دگر گونی را باید از زبان خود او پیگیری نمود... رشته سخن را به دست خود او می دهیم: «...به مرور و بر اثر مطالعه و تفکر بیشتر و نیز مشاهده نوع زندگی بعضی از بهائیان و دیدن تناقض بین احکام و دسـتورها و اعمال مردم، تردیـدها و بعـدها نیز دلتنگی هایی به سـراغم آمـد به طوری که گاه این حالت ها را با بعضی هم مسلکان که حالاتی شبیه خودم داشتند در میان می نهادم...

اولین قصه گوی صبح جمعه رادیو

«نـام فضل الله مهتـدی مشـهور به «صـبحی» از پیشـکسوتان ادبیات کودکان و نوجوانان ایران و گرد آورنـده قصه های فولکلوریک، نامی آشنا برای همه ادب دوستان ایران است. بچه های چند نسل قبل با صدای گرم او و قصه هایش در رادیو بخوبی آشنا هستند. او نزدیک به بیست و دو سال در رادیو علیرغم فشار بعضـی از مسـئولان رژیم حاکم (از سال تأسـیس رادیو از چهارم اردیبهشت ۱۳۱۹ تا هنگام مرگ در هفـدهم آبان ۱۳۴۱) به اجرای برنـامه مشـغول بـود و برنـامه اش مقبول همه مردم ایران به شـمار می رفت. از این پژوهشـگر، یـازده اثر چـاپ شـده در زمینه ادبیات و دو اثر در زمینه اتو بیو گرافی و بهایی پژوهی به جا مانـده است و چنـد اثر چاپ نشـده.» او در یک خانواده بهایی چشم به جهان گشود و در همین فرهنگ بالیـدن گرفت و به جوانی پر شور در تبلیغ بهائیت تبـدیل شد که به قول خودش می خواست همگان را بهایی ببیند. مراحل ترقی را تا بدانجا طی کرد که به مقام کتابت و همنشینی با عبدالبها در خلوت و جلوت و در سـفر و حضـر نائل شـد. مقامی که آرزوی هر بهایی بود و به خاطر همین مقام مورد تکریم و احترام شـدید بهائیان قرار داشت. الواحی در مدح او به قلم عبدالبها صادر گردید که بر اعتبار و مکانت او افزود...

عوامل بازگشت از بهائیت

سوال اصـلی این است: براستی چه شد که او به همه این اعتبار و منزلت و مقام، پشت کرد و دست از آئین بهایی کشـید و خود را به شدیـدترین رنـج ها در افکنـد و آواره کوی و خیابان کرد و رنج طعن و دشـنام و آزار و اذیت و گرسـنگی و بی خانمانی را به جان خرید؟ آیا عقلش معیوب گشته بود که چنین مقامی را که منتهای آرزوی هر بهایی بود و برای هر خانواده بهایی و حتی اعقاب آنها موجب افتخار و بالیـدن بود رها کرده و در اوج مصائب بنشـیند؟ کالبد شـکافی و انگیزه یابی این دگر گونی را باید از زبان خود او پیگیری نمود... رشته سخن را به دست خود او می دهیم: «...به مرور و بر اثر مطالعه و تفکر بیشتر و نیز مشاهده نوع زندگی بعضی از

بهائیان و دیدن تناقض بین احکام و دستورها و اعمال مردم، تردیدها و بعد ها نیز دلتنگی هایی به سراغم آمد به طوری که گاه این حالت ها را با بعضی هم مسلکان که حالاتی شبیه خودم داشتند در میان می نهادم. اما این اندیشه ها در ما لغزشی پدید نمی آورد چه از روز نخست بزرگان دین پیوسته به گوش پیروان خود می خواندند که آزمایش خدایی بزرگ است و دستی دستی چیزهایی پیش می آورد تا هر کس سزاوار این دستگاه نباشد بیرون برود (!) و همه ی اینها برای آزمایش بندگان است. از اینرو پیروان کیش بهائی هر چیزی را که با خرد و رأیشان درست در نمی آمد می گفتند برای آزمایش ماست(!)... روزها گذشت، ماهها سپری شد و سالها به سر آمد و هر دم دلتنگی من بیشتر می شد...» در اشارات صبحی دقیق می شویم: ۱- مطالعه و تفکر بیشتر ۲- مشاهده نوع زندگی بعضی از بهائیان ۳- دیدن تناقض بین احکام و دستورها و اعمال مردم تردیدها و دلتنگی هایی برای او پدید آورده بود اما او خود را بر اساس تلقینات قبلی مبلغان و مربیان در معرض امتحان دیده آن تردیدها را در درون خود سرکوب می نمود...

حسب و نسب و نشو و نمای صبحی

گفتیم که صبحی در خانواده ای بهایی به دنیا آمد و تحت تربیت بهایی قرار گرفت. خانواده او از طریق مادر نیز انتسابی با یکی از همسران بهاءاله داشتند و از این بابت نیز مورد احترام ویژه بودند. صبحی خود این موضوع را این چنین گزارش می کند: «نیای من یکی از دانشمندان مسلمان بود و نامش حاج ملا علی اکبر، در شهر کاشان در برزن پنجه شاه می زیست. زنش که از بابیان بود از او چهار پسر و دو دختر داشت هر چند کیش خود را در خانه ی شوهر آشکار نمی کرد... آن زن فرزندان خود را به کیش بابی و سپس بهایی در آورد و پس از گذشت نیای من، به نام رهسپاری مکه، با داماد و یکی از فرزندان خود، نخست به «مکه» و آنگاه به «عکا» رفت. این را هم بدانید که یکی از زن های بهاء (میرزا حسینعلی رهبر بهائیان) که گوهر خانم نام داشت و در میان بهائیان به «حرم کاشی» نامبردار بود برادر زاده ی مادربزرگ من بود، و از این رو، بهاء از زبان زن کاشی خود او را (یعنی مادر بزرگ مرا) عمه خانم و پس از رفتن به مکه، حاجی عمه خانم می خواند...» «پدر من که نامش محمد حسین بود و عبدالبهاء او را «میرزا حسین» و «ابن عمه» می خواند از همه خواهران و برادران خود کوچکتر بود و در تهران زن گرفت... زنش بهائی بود ولی آشکار نمی کرد و در نهانی دختران و پسران خود را به کیش بهائی در آورد و همه دختران را به شوهر بهائی داد...» «در شش سالگی نزد پدرم، «ایقان» می خواندم و آن دفتری است که به گفته بهائیان، بهاء در پاسخ پرسش های دایی سید باب نوشته... (بعدها) مرا به آموزشگاه «تربیت» که بهائیان آن را راه انداخته بودند و خویشاوندان ما نیز همه آنجا می رفتند، بردند...»

صبحی در ردای مبلغین

اما تربیت صبحی چنانکه خود ترسیم نموده در فضای خاص و محدود و یکسو نگر و نزد معلمان بهایی شکل گرفت که نتیجتا از او مبلغی ساخت که جز بهائیت را حق نمی دید و با ترفند های تبلیغی که آموخته بود می توانست جوانان غیر بهایی را بسوی کیش خود متمایل سازد: «...چند سالی گذشت. من در آن آموزشگاه، دانش ها می خواندم و در بیرون آموزشگاه در نزد بزرگان بهائی، رازهایی از کیش و آیین تازه فرا می گرفتم و خود را آماده می کردم که به جان مردم بیافتم و آنها را به این کیش بخوانم. استادان من در این رشته، میرزا نعیم سدهی اصفهانی، فاضل شیرازی، میرزا عزیز الله خان مصباح و شیخ کاظم سمندر قزوینی بودند. در میان شاگردان ایشان من سر پر شوری داشتم و بسیاری از سخنان بهاء و عبدالبهاء را از بر کرده در انجمن ها می خواندم و سخن پردازی می کردم. در آموزشگاه نیز، همشاگردی های خود را به کیش بهائی راهنمائی می کردم و در این راه چند بار چوب خوردم...»

ترفندهای تبلیغی

«رفته رفته دانشم در این روش چنان شـد که با هر مسـلمانی که روبرو شدم و گفتگو می کردم درمانده می شد و ناتوانی می نمود و چنـان گمان می کردم و می کردیم که از روز پیـدایش گیتی تا کنون کیشـی و آیینی چون این آیین پدیـد نشـده و هر پانصـد هزار سـال یـک بار چنین کیشـی پدیـدار می شود که همه دسـتورها و فرمان هایش با ترازوی خرد برابری می کنـد و برای آسایش مردم گیتی بهتر از این، راه و روشـی نیست»(!) و چنان در رگ و ریشه ی ما این انـدیشه ها جا گرفته بود که نمی خواستیم جز این چیزی بدانیم و هیچ آوندی را نمی پذیرفتیم و در این کار تردستی هایی داشتیم: چنانکه با هر گروه و تیره ای چنان سـخن می گفتیم که با پـذیرفته ی او جور در بیایـد و چون با آن ها که ما رو به رو می شدیم نه از آیین مسـلمانی آگاه بودند نه از نیرنگ های ما که برای پیشـرفت این کیش آنها را روا می دانستیم. سخنان ما در آنها می گرفت و می توانستیم گروهی را به این کیش در آوریم.» دقت در بعضـی اشارات صـبحی پرده از اسرار تبلیغی آن روزگار مبلغان بهایی برمی دارد: معرفی بهائیت به هر کسی مطابق افکار و روحیات او به نوعی که بـا فرهنگ او جور در بیایـد و راحت آن را بپـذیرد: «با هر گروه و تیره ای چنان سـخن می گفتیم که با پـذیرفته ی او جور در بیایـد»... یعنی نفوذ در نظام فکری هر کسـی از راه مقبولاتش با ترفنـدهایی خاص و به تعبیر خود صـبحی «نیرنگ هایی که برای پیشـرفت این کیش روا می دانستیم»... آن هم برای کسانی که از آئین مسـلمانی به درستی آگاه نبودنـد و اطلاعات چنـدانی از متون و آموزه ها نداشتند و لذا آن ترفند ها در آنها موثر می افتاد و به این ترتیب به آن کیش متمایل می شدند...

تجربیات سفر

پدر صبحی وقتی دلتنگی و تردید و سرد شدن پسرش را در بهائیت مشاهده کرد تصمیم گرفت او را به سفر بفرستد تا بلکه هم حال و هوای او عوض شود و هم تردیـدهای او بر اثر دیـدن همکیشان در شـهرهای دیگر برطرف شـده دوباره به آن شور و حال قبلی باز گردد. امـا در این سـفرها صـبحی چیزهـایی از وضـعیت بهائیان و مبلغین مشاهـده کرد که نه تنها تردیـدهایش را ذوب نکرد بلکه بر دلتنگی هایش افزود...: «...به ناچار پـدرم مرا با یکی از دوسـتان زردشتی که برزو نام داشت و در قزوین خانه گرفته بود بـدان شـهر روانه کرد. چهل روز من در میان بهائیان قزوین به سـر بردم و چیزها دیـدم که به گفتن در نمی آید... ...چون به عشق آباد رسـیدیم در گوشه مشـرق الاذکار، نمازخانه بهائیان، که ساختمانی با شـکوه و زیبا و باغی و گلستانی دلگشا داشت خانه گرفتیم و دوستان به دیدن ما آمدند... در این شهر و دیگر شهرهای مسلمان نشین همه بهائیان آزاد بودند و فرمانفرمایی روس تزاری دست آنها را در هر کار باز گذاشـته بود چنانکه به نام مشـرق الاذکار نماز خانه ساخته بودنـد و از روز نخست که از گوشه و کنار کشور ایران مردم در آن شـهر گرد آمدنـد، زهر چشـمی از مسـلمانان گرفتنـد. در عشق آباد بسـیار به من بد گذشت. زیرا گذشـته از اینکه به نام ترک و فارس، بهائیان هر روز به سـر و مغز یکدیگر می کوفتند. [بهائیان آنجا] دچار خوی های بد بودند و میان مبلغ ها هم هر روز جنگ و زد و خوردی بود... در شـهر مرو بار دیگر سـید اسـد الله [از مبلغان مشـهور بهائی] را دیـدم و هر روز و هر شب درباره تاریـخ کیش بهائی سـخن ها می آموختم ولی درمی یافتم که او بسـیار چیزها می دانـد که از گفتن آنها دریغ می کند و چنین می پندارد که اگر من از آنها آگهی یابم در کیش بهائی سـست می شوم...» تجربه ای که در این سفرها نصیب صبحی گردید، تجربه مغتنمی بود: «در تمـام این سـفرها کـار ما تبلیغ برای بهائیت بود اما البته کمتر نتیجه ای به دست آوردیم. آنچه در این میان دریافتم آن بود که در آن سرزمیـن فراخ چـون بهائیـان آزادی داشـتند و کیش و آیین خـود را نهـان نمی کردنـد و رفتارشـان سـتوده ی دیگران نبـود بـا آنکه فرمانروایان روس کمک شایانی به آنها می کردند و دست آنها را در هر کار باز گذاشته بودند و سخنگویان زبر دست به آنجا آمد و شد داشتند، با این همه نه تنها کسی بهائی نشد بلکه بسیاری هم از بهائیگری برگشتند و چند تن هم دو دل ماندند.»

رفتار بهایی زادگان

صبحی تحلیل جالبی دارد از یک ترفند تبلیغی بهائیان آن روزگار در توجیه رفتارهای ناپسند برخی همکیشانشان در جهت محکوم نمودن مسلمین: «در ایران در آن روزگار هر گاه کسی به بهائیان خرده گیری می کرد که چرا شما گرفتار خوی های ناپسند و کارهای زشت هستید پاسخ می شنید که ما این ها را از زمان مسلمانی، که دین پدران ما بود، ارمغان آورده ایم و بی گمان فرزندان ما چنین نخواهند شد. [آنان] مردمی راست گفتار و درست کردار، از دروغ و ناسزا بیزار، نیکخواه همه مردمان، اندوه خور بیچارگان، پرورش دهنده ی جان و تن آدمیان خواهند شد و به زودی خواهید دید که روی زمین فردوس برین می شود. ولی در عشق آباد این سخن بیهوده در آمد. زیرا ما کسانی را دیدیم زه و زاد سوم بهائی بودند ولی در ناپاکی و تباهی مانند نداشتند. در تاشکند نیز وضع بدتر از آن بود. بهائیان آن مرزو بوم همه آنهایی بودند که از ایران بدانجا آمده بودند و از مردم شهرها کسی بدین آیین در نیامده بود جز در سمرقند که یک نفر افغانی را به ما بهائی شناساندند. در تاشکند هم چند زن روس هر جایی دیدیم که شوهر ایرانی داشتند. در تاشکند بیشتر بهائیان آنهایی بودند که کردار و رفتارشان پسندیده بهائیان عشق آباد نبود و آنها را رانده بودند و شماره شان از بهائیان بخارا و سمرقند بیشتر بود. ببینید آنها دیگر چه بودند که بهائیان عشق آباد آنها را از خود رانده بودند! گزارش جنگ و ستیز بهائیان عشق آباد را در «کتاب صبحی» نوشته ام و اکنون دوباره گوئی نمی کنم...»

منشی مخصوص عبدالبها

صبحی تصمیم می گیرد به دیدار عبدالبهاء برود تا از نزدیک بتواند تحقیقش را کامل کند و بر تردید ها فائق آید. این آرزوی او اینچنین برآورده می شود: «در آن روزها از عبدالبهاء بار خواستیم. دستور داد که از راه مصر و فلسطین به حیفا بیایید. نخستین کاروانی که از تهران آهنگ آن سوی نمود کاروان ما بود. با آنکه تحصیل جواز عبور و تذکره راه به سهولت ممکن نبود به محبت و همت آقای نعیمی، گذشته از جواز، توصیه نیز از سفارت انگلیس دریافت شد... سر انجام انتظار به سر رسید و ما به مقصد رسیدیم و وارد خانه عبدالبهاء شدیم... بهائیان که به دیدار عبدالبهاء به حیفا می رفتند نه روز یا نوزده روز بیشتر دستور ماندن در آنجا را نداشتند و این روزهای اندک برای بررسی بن و پایه ی پاره ای چیز ها درباره ی این کیش و بزرگان آن افتادگی بس نبود. به ویژه که سه چهار روز را در عکا و روضه ی مبارکه برای دیدن خانه و آرامگاه بهاء می گذراندند و یکی دو روز هم به دنبال کارهای خود می رفتند و چون آرمان هم، جز دیدن عبدالبهاء و (آرامگاه و بوسیدن آستانه ی [بهاء] چیز دیگر نبود، به همین اندازه دلخوش بودند و به راستی هم جز این سزاوار نبود. زیرا بسیار ماندن و آشنا شدن با خوی و روش عبدالبهاء و) نزدیکانش، پیروان ساده دل را از آن پاکی و دلباختگی که داشتند برکنار می نمود و آنها را سست پیمان می کرد و به همین روی بود که بهائیان حیفا و عکا، دلبستگی بهائیان دور افتاده ی او را نداشتند و گروشی چندان نشان نمی دادند و او را راز دان نهانخانه ی دل خود نمی دانستند. من شب و روز در این اندیشه بودم که چگونه می توانم چند ماهی در اینجا بمانم و چنانکه دلم می خواهد از نزدیک، بررسی در کارها کنم و بر آنچه نمی دانم آگاه شوم. آنگاه به طور اتفاقی، از طرف عبدالبهاء نامه ای برای دیگری نوشتم. عبدالبهاء وقتی نامه را خواند خط من مورد پسندش افتاد. پیشتر نیز که در یکی دو نشست، صوت مرا شنیده و پسندیده بود. در نتیجه از من خواست که در حیفا بمانم و منشی مخصوص او شوم...»

مشاهده از نزدیک

صبحی از راز مهمی پرده برمی دارد: مشاهده خوی و روش عبدالبها و نزدیکانش از نزدیک، پیروان ساده دل را از آن پاکی و دلباختگی که داشتند برکنار می نمود و آنها را سست پیمان (عبارتی که تشکیلات برای افراد متزلزل در بهائیت به کار می برد) می کرد به همین خاطر بود که به شهادت او بهائیان حیفا و عکا که از نزدیک با عبدالبها و نزدیکانش در تماس بودند، دلبستگی بهائیان

دور افتاده را نداشتند و گروشی چندان نشان نمی دادند و او را راز دان نهانخانه دل خود نمی دانستند. حتی امروز هم بهائیانی را که بـا برنـامه ریزی قبلی برای زیارت به اسرائیل می برنـد بیش از نه روز در آنجا نگه نمی دارنـد و اجازه تماس به آنها نمی دهنـد تا با اعضای بیت العدل و تشکیلات بهایی در آنجا از نزدیک روبرو نشوند و پرس و جو ننمایند تا بر اساس همین سـخن صبحی، سست پیمان نشوند! او تاکید می کند که: «بهائیان که به دیدار عبدالبهاء به حیفا می رفتند نه روز یا نوزده روز بیشتر دسـتور ماندن در آنجا را نداشـتند و این روزهـای انـدک برای بررسـی بن و پـایه ی پاره ای چیز ها درباره ی این کیش و بزرگان آن افتادگی بس نبود...» آری مشاهـده از نزدیک در فرصت کافی برای بررسـی بن و پایه مطالب یک کیش و بزرگان آن می تواند راهگشا باشد. چیزی که فرصت آن را در اسرائیل به زائران بهایی نداده و نمی دهند...

فرصت استثنایی

صبحی که مترصد یافتن فرصتی برای مشاهده از نزدیک بود این فرصت استثنایی نصیبش شد و جزو نزدیکترین افراد به عبدالبها شد بطوریکه در خـانه و کـوچه همراه و همـدم و همراز او گردیـد: «... جز روزهـای آدینـه و جشن هـا و مـاتم هـا، هر روز از بامـداد تا نیمروز، نـامه های روز پیش را پاکنویس می کردم و در پاکت می گذاشـتم و به نزدش می بردم. عبـدالبهاء از نویسـندگی من بارها خشنودی نمود و در نامه های خود این نکته را گاه به گاه می گفت... چون کارها همه سپرده به من شد و نامه ها و سپردگانی ها به نزد من می آمـد، مرا نخست از مسافرخـانه، به خـانه ی یکی از خویشاونـدان خـود عنـایت اله اصـفهانی، پسـر خواهر زنش و پس از چنـدی به سـرای منور خـانم، دختر کوچـک خود که آن روزهـا به مصـر رفته بود، جای داد و من تا روزی که در حیفا بودم در آن خـانه مانـدم... عبـدالبهاء رفته رفته با من خو گرفت و خشـنود بود که بودن من مایه ی شادمانی اوست این را به زبان آورد و به خط خود بر کاغـذها نوشت و یکی از آن هـا نامه ای است که به پـدرم نوشت و او را از این راز آگهی داد... خلاصه کنم از آن پس در واقع تمام اوقات من با عبـدالبهاء یا به هر حال در خـدمت او می گذشت. همین اندازه بدانید: از آن روزی که به حیفا رفتم و پس از چندی همدم و همراز عبدالبهاء شدم تا روزی که ازآنجا بیرون آمدم گام به گام با او بودم. به دور و بر فلسطین و شهر طبریا (کانون یهود در آن روز) رفتیم و بر روی دریـاچه ی «جلیـل» کشتیرانی کردیم... در طبریـا بـا عبـدالبهاء مکرر به عکا و بهجی رفتم و اوقات خوشی گذراندم و همه اطوار مختلفه ی او را در زندگانی دیدم.

پوشاندن عقیده

بهائیـان مـدعی هسـتند که تقیه و پوشانـدن عقیـده نشان از تزلزل و سـست پیمانی دارد و در بهائیت جایز نیست و حرام می باشـد اما گزارش صـبحی از رفتار بها و عبـدالبها در عکا، خلاف این مطلب را نشان می دهـد و ثابت می کنـد که رهبران بهایی و به تبع آنها سایرین از بهائیان، عقیـده خود را در عکا می پوشانده اند و خود را مسـلمان سـنی آن هم از نوع حنفی نشان می داده و در نمازهای جمعه مسـلمانان شـرکت می کرده خود را در عداد مسـلمانان جا می زده اند: «در آنجا دریافتم که از روزی که بهاء و کسانش را به عکا کوچاندند، [به ظاهر] روش و آیین مسـلمانی را مانند نماز و روزه نگه می دارند و خود را به مردم، مسلمان می شناسانند و پیرو روش حنفی می نمایند و هر آدینه عبدالبهاء به مسجد می رود و پشت سر پیشوای مسلمانان، مانند دیگران نماز می خواند.»

مشاهده فساد

صبحی که برای پژوهش به نزدیکترین پایگاه بهایی آمـده بود هنوز کاملا از بهائیت نبریـده بود و چیزی که او را مکدر و اندوهگین می ساخت مشاهـده فسادی بود که در نزدیکان و خویشاونـدان رهبری بهائی مشاهـده می کرد... اما به خاطر همان تعلیمات قبلی در

مورد آزمون ها، سعی می کرد بر شک خود غلبه یابد و همه آنها را برای خود توجیه کند: «در مدت اقامتم در جوار عبدالبهاء، به واقعیاتی تلخ از فساد زندگی بهائیان، ازجمله نزدیک ترین خویشاوندان و اعضای خانواده ی عبدالبهاء پی بردم و یا بی واسطه، اینها را مشاهده کردم اما همه را برای خود توجیه می کردم...»

تجلیل دوباره از صبحی

اما عبدالبها به فراست مطلب را دریافته و متوجه شک و تردید صبحی شده تصمیم می گیرد تا دیر نشده و صبحی از بهائیت برنگشته او را از عکا دور کند و به بهانه تبلیغ به نقطه ای دیگر بفرستد و به نوعی با تجلیل او را بنوازد که همه شک ها در او ذوب شود و خلاصه نمک گیر شود و در رو در بایستی قرار گیرد و به خاطر حفظ این تجلیل ها و موقعیت استثنائی که پیدا نموده دست از بهائیت نکشد... لذا او را فرا می خواند و به بهانه تبلیغ در نقاط دیگر لوح بسیار مهمی به افتخار او صادر می کند و با الفاظ سرشار از تجلیل بسیار، اهمیت او را نشان می دهد و خطاب به او می نویسد: «هوالأبهی، جناب صبحی، چون روز روشن باش و مانند چمن از رشحات سحاب عنایت پر طراوت گرد.! در کمال شوق و شعف سفر نما و در نهایت سرور و طرب بر دریا مرور نما و پیام آسمانی برسان و زبان به تبلیغ بگشا و به نطق بلیغ بیان حجت و برهان کن... و علیک البهاء الأبهی. عبدالبهاء: عباس.»

بازگشت به ایران و مرگ عبدالبها

«با این فرمان که مانندش را به کمتر کسی داده بود از حیفا سوار کشتی شده به بیروت رفتیم. آنگاه پس از طی همان مسیری که از آن طریق به حیفا آمده بودیم به ایران بازگشتیم. از آمدنم به تهران چیزی نگذشته بود که خبر فوت عبدالبهاء را شنیدم...»

سر در گمی در جانشینی عبدالبها

به گزارش صبحی سر در گمی بزرگی در مورد جانشینی عبدالبها رخ داد. از یکسو خود عبدالبها کسی را شایسته رهبری پس از خود تشخیص نمی داد و می خواست بیت العدل را مامور این کار کند و از سوی دیگر طبق نصوص می بایست بعد از او محمد علی برادرش (غصن اکبر) جانشین او و رهبر بهائیت شود: «اغلب بهائیان از این امر بسیار متأثر بودند و می گفتند دیگر چه کسی مانند عبدالبهاء پیدا خواهد شد که تا این حد بر امور مسلط باشد و بتواند امر بهائی را پیش ببرد؟ ضمن آنکه ((هیچ یک از بهائیان گمان نمی کردند که عبدالبهاء پس از خود کسی را جانشین نماید. زیرا که او، چند سال پیش از مرگش، در روزهایی که عبدالحمید، پادشاه عثمانی، درباره ی او بدگمان شده بود و می خواست او را از عکا به خیزان براند، به بهائیان نوشت که پس از من کسی را نرسد که پیروان را به خود بخواند و پایگاهی بخواهد هر چند ((ولایت)) سرپرستی باشد. و به هیچ رو نمی تواند کسی نامی بر خود بنهد. کارها به دست بیت العدل، که بهاء از آن آگهی داده است خواهد افتاد و آن چنین است که بهائیان از میان خود نه تن را به دستوری که داده است، برمی گزینند، تا بست و گشاد کارها را به دست گیرند و آنها هر چه بگویند راست و درست و از سوی خداست.)) این در حالی بود که خود بهاء دو سال پیش از مرگش خواستنامه ای به نام «کتاب عهدی» نوشت و به دست عبدالبهاء سپرد که هیچکس جز آن و او از آن آگاه نبود. در آنجا گفت پس از من «غصن اعظم» (عبدالبهاء) و پس از او «غصن اکبر» (محمد علی افندی) جانشین من است. از این رو به فرمان بهاء، پس از عبدالبهاء، کارها باید به دست میرزا محمد علی سپرده شود. اما ناگهان تلگرافی از حیفا رسید که در آن، جانشینی «شوقی» - یکی از نوه های دختری عبدالبهاء - به جای عبدالبهاء در آن اعلام شده بود...»

چرا شوقی؟

تحلیـل صـبحی در مورد علت روی کـار آمـدن شوقی، پرده از روی مطـالب زیـادی در مورد جنگ پنهان قـدرت در داخل خانواده عبـدالبها برمی دارد. عبـدالبها فاقـد پسر بود. وقتی نوه دختریش شوقی از مهـد علیـا به دنیا آمـد به جانشینی او رضایت داد اما وقتی شوقی بزرگ شـد و فسـاد اخلاق او بر عبـدالبها آشـکار گردیـد از این تصـمیم پشـیمان شـد و راهکار دیگری را انتخاب نمود و در وصـیت نامه جدیدش، موضوع جانشـینی شوقی را حذف نمود لیکن نفوذ و فشار مهد علیا در مورد جانشـینی پسـرش شوقی کارساز شد و توانست همه مخالفان و مدعیان خانگی را کنار بزند و شوقی را با تمام نقص ها و نا توانی ها بر سر کار آورد: «...متن تلگراف حـاکی از آن بود که عبـدالبهاء، خود شوقی را به جانشـینی خویش انتخاب کرده است. حال آنکه واقعیت قضـیه این بود که اول بار که عبـدالبهاء شوقی را به عنوان جانشـین خود اعلام کرده بود به سالیان درازی پیش برمی گشت و زمانی بود که شوقی تنها حـدود سه سال داشت! اما بعـد از آنکه عبـدالبهاء از شوقی قطع امید کرد وصـیتنامه جدیدی نوشت که در آن، این مورد حذف شده بود. با این همه، با توطئه مهد علیا، شوقی را به عنوان جانشین عبدالبهاء بر بهائیان تحمیل کردند...»

شخصیت شوقی

اسـراری که صـبحی بر اثر تمـاس نزدیک با عبـدالبها و خانواده اش در عکا داشت بسـیار حساس بود و کمتر بهایی دیگری را بر آن اسـرار دسترسی بود. با فساد اخلاقی که صبحی از شوقی سراغ داشت و از نزدیک شاهد آن بود اصلا احتمال جانشینی او را نمی داد لذا با شنیدن خبر جانشینی شوقی کاملا شوکه شده به قول خودش پتکی سنگین بر همه باورهایش فرود آمد: «... به هر حال، رسیدن این خبر، حیرت اغلب بهائیان غیر عامی را برانگیخت. از جمله ی این افراد من بودم که این خبر چون پتکی بر مغزم کوبیده شد. زیرا هر کـه نمی دانست، من شـوقی را خـوب می شـناختم و می دانسـتم که او چگـونه آدمی است. در میـان نـواده هـای عبـدالبهاء، در روزهـای نخست [ورود به حیفـا]، من بـا شوقی آشـنا شـدم. و او دارای سـرشت و نهـاد ویژه ای بود که نمی توانم درست برای شـما بگویم. خوی مردی کم داشت و پیوسـته می خواست با مردان و جوانان نیرومند دوستی و آمیزش کند! شبی با او دکتر ضیاء بغدادی (فرزنـد یکی از بهائیان نامور، که در آمریکا کارش پزشـکی بود و برای دیـدار عبدالبهاء به حیفا آمده بود) در عکا گردهم بودیم و شوخیهـایی که معمولاـ جوانـان می کننـد می کردیم. در میان گفتگو، من برای کاری از اطاق بیرون رفتم و بازگشـتم. در بازگشـت دیـدم که دکتر ضـیاء کـار ناشـایستی کرده... من برآشـفتم و گفتم: دکترا! این چه کاری است که می کنی؟! شوقی رو به من کرد و گفت: اگر تو هم مردی داری، به من نشان بـده!! مانند این سـخنان و کارها، چند بار از او شـنیدم و دیدم و دریافتم که [شوقی] باید کمبودی داشـته باشـد...» آیا صـبحی با این شـناختی که از شوقی داشت می توانست بپـذیرد چنین انسان فاسد و پر از کمبودی رهبر دینی باشد که او پیرو آن است؟!!

تردیدها مقدمه آگاهی

با جانشـینی شوقی تردید ها در وجود صـبحی نسبت به امر بهایی، نهادینه می شود. دیگر به آداب بهایی مقید نیست و با آنکه دارای موقعیت بسـیار ویژه ای در میان بهائیان است اما آزادگی او نمی گـذارد که حقیقت بخاطر مقام، ذبح شود... «بگذریم.... به هر حال شوقی جانشـین عبـدالبهاء و رهبر بهائیان شـد. بعـد از این، شوقی از لنـدن با یکی از خانمهای انگلیسـی که نامش لیـدی بلام فیلـد و دارای پایگاهی [در میان بهائیان بود] به حیفا آمد. این زن، پاینام ((سـتاره خانم)) در میان بهائیان داشت، و اولین نامه را که شوقی به بهائیان نوشت دستینه ی (امضای) او نیز در پایین آن بود و در آن روز با شوقی همدستی می کرد و درباره ی او سـخنها گفته اند که

ما از آن می گـذریم.)) با همه ی اینها، من رابطه ی خود را با حیفا قطع نکردم و ((پس از بازگشت شوقی به حیفا، من یکی دو نامه به او نوشتم و پاسخ گرفتم. ورقه ی علیا هم نامه ی بلندی برایم نوشت. باری، چون مانـدنم در تهران دشوار بود آهنگ آذربایجان کردم.)) در این سـفر از شـهرهای قزوین، همدان، تبریز، خلخال و بعضی روستاها و بخش های این نواحی عبور کردم و در هر جا به تناسب، مـدتی می مانـدم. در تمام طول سـفر، از محبت و اسـتقبال بهائیان برخوردار بودم. زیرا همچنان از نظر آنان، از بلند مرتبگان این آیین بودم. چون در گذشته ای دور نه چندان دور ((منشی آثار و محرم اسرار عبدالبهاء و در نظر اهل بهاء، در صف اول مقربین درگاه کبریا، کاتب وحی و واسطه ی فیض فیما بین ((حق)) و خلق بودم.)) حوادثی که رخ داده بود و فرصتی که در این سفر برای من پیش آمـد باعث شـد که عمیق تر به جریان امور فکر کنم. در نتیجه ((در سال ۱۳۰۵ شمسی که از آذربایجان به تهران برگشتم، به واسـطه ی انقلابات و تغییراتی که از دیرباز در عقاید و افکار روحانی برایم دست داده بود و گاهی سـخنانی از من سر می زد که با ذوق عوام اهل بهاء سازش نمی نمود)).

طرد و پی آمدهای آن

نظام اطلاعاتی و تشـکیلات جاسوسـی سـرانجام گزارش تغییرات روحی این کاتب مقرب عبـدالبها را به شوقی می دهد و شوقی که حالا رهبر بهائیت شده است بهترین فرصت را بدست می آورد تا او را که از اسـرار بسـیاری مطلع است طرد نموده خطرش را از سـر راه رهبری بر دارد: «عـده ای شـروع به نـامه نگـاری برای شوقی و دادن گزارشـهای مغرضانه درباره ی کارها و سـخنان من کردنـد. البته، در واقع، من از قزوین که به تهران آمـدم ((حـالم دگرگـون بـود. آن جوش و خروش سـابق و شوق و شور پیشـین را نداشـتم. قدری معتدل شده بودم. لوح احمد را نمی خواندم و گرد نماز نمی گردیدم و در محافل احبا، جز به حکم اجبار نمی رفتم و مگر به ضرورت سـخن نمی گفتم.)) حال چنـد سالی از درگـذشت عبدالبهاء گذشـته و شوقی لگام کارها را به دست گرفته بود. ((تا آنکه نوروز ۱۳۰۷ در رسـید. این هنگـام، شخصـی از طرف محفـل روحانی (مجمع بهائیان) ورقه ای ترتیب داده، در چاپخانه ای که برای طبع این قبیل اوراق و سایر مسائل سری بهائی، نهانی در محلی مرتب نموده اند به عنوان ((متحد المال))، چاپ، و به فوریت در میان بهائیـان پخش کرد)) ((و در آن مرا بی دیـن خوانـد و بـا بی شـرمی و بی آزرمی دروغهـا بـه مـن بست و گفت: گذشـته از اینکه از آلودگی به هر رسوایی و بـدنامی پروا نـدارد با دشـمنان کیش بهائی ماننـد آواره و نیکو رفت و آمـد دارد. از اینرو او را به خود راه ندهیـد و برانیـد و هر جـا دیدیـد رو برگردانیـد. هنـوز این برگ به دست همه نرسـیده بـود که پـدر بیمـار مرا شـبی به زور به محفل روحانی خواسـتند و بردنـد و گفتنـد بایـد او را از خانه ی خود بیرون کنی.)) ((در این هیاهو و گفتگو بودیم که نوروز در رسـید.)) ((پس از چنـد روز دوتن به خانه ی ما آمدنـد و پـدرم را ترساندنـد و به او گفتنـد بایـد فرزندت صـبحی را که در خانه پنهان اسـت بیرون کنی و گرنه گرفتار خشم و خروش شوقی و پیروان او خواهی شـد و زنـدگی بر تو تنگ خواهـد گشت.)) بیچاره پـدر، نه می توانست که دل از من بکنـد و مرا از خود برانـد و نه یارای آن را داشت که گوش به سـخن آنها ندهـد. نمی دانست چه کند. روزی سر سـفره نشسـته بودیم. گفت: فضل الله (مرا همیشه به این نام می خوانـد) یا باید هر چه من می گویم بی چون و چرا گوش کنی یا از نزد من بروی. من بی درنگ برخاستم و بیرون آمدم. نمی دانید به او چه گذشت! از سویی اندوهگین شد و با چشم اشکبار به من نگـاه کرد و از سـوی دیگر گفت: [(در اصـل، جـا افتـادگی دارد)] از دست اینهـا آسـوده شوم.... ولی... از خـانه بیرون آمـدم. کجا بروم؟، به که پنـاه برم؟، نمی دانم! که مرا راه خواهـد داد و به دیـده ی دوستی خواهـد نگریست؟ هیچکس. مسلمانان مرا بهـائی بد کیش و بی دین می خواننـد و بهائیان مرا پیمان شـکن و شایسـته ی کشـتن می دانند. جز این دو دسـته کسـی مرا نمی شـناسد)). در خیابانهـا بـه راه افتـادم تـا هـوا تاریـک شـد. راه بردار به جـایی نبـودم. آنروزهـا مـاه روزه بـود و هـوا هم سـرد. چنـدین شب، چـون آسایشگاهی نداشتم، تا بامداد در کوی ها و برزن ها می گشتم.... خوب به یادم هست که یک شب، هم گرسنه و ناتوان بودم و هم

خواب بر من چیره شده بود و در رنج بودم [که] در کوچه ی سبزی کار تخت زمرد دیدم در خانه ای باز شد و زنی سفره[ای] را در توی جوی میان کوچه تکان داد. شادمان شدم. گفتم: این نشانه ی آن است که شب به پایان می رسد و نزدیک است که توپ را در کنند و من از رنج چرت زدن آسوده شوم، و دیگر آنکه نزدیک می روم تا خرده نانی به دست بیاورم. نزدیک رفتم. دیدم جز پنج پوست تخم مرغ و نیمی از پیاز گندیده چیزی در جوی نیست. به کناری آمدم، که توپ در رفت. گفتم: باز جای سپاسگذاری است که شب به پایان رسید و خواب از سر من می پرد.

دو ماه روزگار من بدین گونه گذشت...

... اگر بخواهم مو به مو برای شما بگویم این گروهی که برای فریب مردمان و ساده دلان نیرنگها می زنند و سخنهای ساختگی می گویند چگونه با من رفتار کردند، سرگردان خواهید شد و شاید باور نکنید. نمی خواهم گزارش خود را چنانکه در ((کتاب صبحی)) در این باره نوشته ام دراز و گسترده بنویسم، ولی نمی توانم هم [طوری از سر آن] بگذرم، که شما ندانید این گروه با من چه کردند: نه جایی داشتم که در آن آسایش کنم نه نانی که شکم گرسنه را سیر کنم نه جامه ای که از سرما و گرما خود را نگاه دارم و نه کنجی که اینها را نبینم و زخم زبانشان را نشنوم. با همه ی اینها، نیرویی در من بود که شکست نخوردم و خود را نفله نکردم....»

تشرف به آستان صبح

رنج ها و تلاطم های درون صبحی (از بطلان راهی که عمری رفته بود) کم بود که رنج جفاهای عظیم بهائیان (یا به قول او هبائیان) نیز بر آن افزوده شد. طرد و پی آمدهای آن از سوی مدعیان وحدت عالم انسانی(!) شامل زخم زبان ها، بد گوئی ها، شماتت ها، فتنه گری ها برای تحمیل فقر و بیکاری و بی آبروئی بر او مثل آوار هر روز بر سر او فرود می آمد اما او خود را دلداری می داد و دست تضرع به آستان ربوبی درافکند و پاسخی شیرین دریافت کرد: «... سرانجام گفتم: ما به گمان خود، نخواستیم دروغگو و دورو باشیم؛ به زبان چیزی بگوییم که در دل جز آن باشد. خواستیم جوانان بیچاره که شیفته ی سخنان پوچ می شوند و به نام دوستی، صد گونه دشمنی به بار می آورند و نادانی را دانش می دانند، از راستی گریزانند و به دنبال مردی که او را ندیده و نسنجیده اند افتاده[اند]، گمراه نشوند و در چاه نیفتند. خدایا [،حال] در این گیر و دار و رنج و سختی، دوست و نگهدار من کیست؟ چگونه می توانم با این گرفتاریها که دارم، مردم را به روشنی دانش و بینش بخوانم و از تاریکی نادانی و کانایی برهانم؟ از تو پاسخ می خواهم! چون اندیشه ی من و گفتگویم با خدا به اینجا رسید، به سر پیچ کوچه رسیدم. مردی [که] آنجا نشسته و به بانگ بلند قرآن می خواند، این آیه را به گوشم رساند: الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور. (خداست دوست کسانی که به او گرویدند. از تاریکی آنها را بیرون می آورد و به روشنی می رساند.) نمی دانید چه شادی ای از این پاسخ خدا به من دست داد! در میان کوچه برجستم و پای کوبیدم و دست افشاندم و گفتم: سپاس تو را، که آرام دل و آسایش جان به من دادی! دیگر اندوهی ندارم. چه، می دانم پشت و پناه من در زندگی تویی... از اینگونه برخوردها بسیار برای من پیش آمد؛ که اکنون جای گفتنش نیست...» بدینگونه صبحی به آغوش اسلام در آمده، آماده پذیرش رنج هایی از این سخت تر می شود...

جفاهای اصحاب وحدت عالم انسانی

«... سخن به درازا کشید می خواستم در این باره بیشتر سخن پردازی کنم و ستمها و رنجها و آزارها [یی را] که از گروه هبائیان دیدم برایتان بنویسم تا اینها را خوب بشناسید و بدانید اینها که در آشکار دم از مهر و دوستی مردم و یگانگی جهانیان می زنند و به

زبان می خواهند دشمنی و بد خواهی و کینه توزی را از میان بردارند، در نهان از هر دشمنی برای مردمان سرسخت ترند و در دل آرزویی ندارنـد جز کینه توزی و پدید آوردن خشم و آشوب میان کسان. نه تنها پدر مهربان مرا وادار کردند تا فرزندی را که از او جز بندگی و راستی و درستی چیزی ندیده بود از خود براند و از خانه بیرون کند، بلکه گام فراتر نهادند و در کمین نشستند که اگر بتوانند مرا از میان بردارند. در این کار [نیز] آزمایشها دارند: بسیاری [بودند] که پس از گروش به این دین و فداکاریها در این راه، چون دریافتنـد که راه نـادرست رفته[انـد] و از نیمه راه برگشتند، به دست ستم اینها نابود شدنـد.» ((از این گونه کارها بسیار کرده انـد... اگر بخواهم گزارش بسیاری از مردم را که به دست آنهـا نـابود شدنـد بگویم، به دفتری جداگانه نیاز می افتد... با این همه [هبائیان] خامش ننشستند و پی در پی به این در و آن در نوشتند که صبحی رانده ی هر در است و کسی به او نمی نگرد... از سوی دیگر، چند تن را گماشتند تا ببینند با من چه کسی دمساز است و رفت و آمد دارد تا او را باز دارند، و اگر از پیروان شوقی است از خود براننـد. بیچاره بهائیها همه نگران بودنـد که مبادا در گفتگو و آمیزش با من، گیر بیفتنـد. هرگاه در کوچه و بازار با یکی از این گروه برخورد می کردم، دشنام و ناسزا می شنیدم و از روی خشم به من نگاه می کردنـد و روی خود را بر می گرداندند. چند بار هم در خیابان چنان به من تنه زدند که به زمین افتادم. در همان روزگار من چند روزی بیمار شدم. پدرم آگهی یافت. آرام نداشت و از ترس هم نمی توانست به سراغ من بیاید و از من بپرسد. به ناچار ساعت نه و ده شب، با هشیاری و پس و پیش نگریستن به در خانه ی ستوده می آمد و با چشم تر از او می پرسید که صبحی چگونه است؟ بهبودی یافته یا هنوز ناخوش است؟... (فرزندان من؛ این گروهنـد که می خواهنـد مردم جهان را با هم یکی کننـد و دشمنی و بیگانگی را از میان بردارنـد!!!) نمی دانید من وقتی که از ستوده این را شنیدم چگونه بیحال شـدم! بـاز می گویم نمی خواهم مو به مو از ستم و آزاری که از این گروه به من رسید برایتان بگویم؛ زیرا دلتنگ می شوید و بر اینها نفرین می کنید و دشمنی آنها را در دل می گیرید. باری؛ خداوند مرا در برابر نابکاری و بد اندیشی آنها نگاهـداری کرد تا امروز بتوانم فرزنـدان خود را به راستی و درستی بخوانم و بر و بهره ی آزمایش خود را بگویم، که فریب نـا کسـان را نخورنـد... هر جـا که من دنبـال کـاری می رفتم تـا نانی به دست آرم و بخورم، می رفتنـد و می گفتنـد: این آدم شایسته نیست. مردی نادرست و رسواست. ... هر جا از من بـدگویی می کردنـد و چنان دوز و کلک چیـده بودنـد که در گوشه ی گمنـامی بخزم و اگر آسیبی به من رساننـد کسی در نیابـد. [امـا] هر چه در این راه بیشتر کوشیدند به جایی نرسیدند و از بخشش خدای بزرگ، تیرشان به سنگ خورد، و [سرانجام چنین شد که] مرد گمنامی زبانزد همه گشت...»

جاودانگی در پناه حقیقت

آری، صبحی بـا یـک عزم الهی علیرغـم همـه سختی هـا حقیقت را در آغـوش می گیرد و همه عـواقب چنین تصـمیم بزرگی را با شجاعت پذیرا می شود... پس از چندی به رادیو سراسری می رود و با هنرمندی و داستان پردازی، هدایت جوانان وطن را مشتاقانه به عهـده می گیرد و تا جان در بـدن داشت با این عشق یعنی عشق به هـدایت و بالندگی جوانان لحظه های زندگی را به جاودانگی معنویت الهی در پرتو آئین محمـدی پیونـد می زنـد تا آنکه پس از سالیانی متمادی خدمت به وطن و تلاش در راه اعتلای جوانان و خدمات فرهنگی و علمی و هنری روح بزرگش بسوی خالق مهربان پر کشیـد... و در ساعت چهار و ده دقیقه ی صبح روز پنجشنبه هفدهم آبان۱۳۴۱در بیمارستان در گذشت و آخرین سخن او قبل از خاموشی این بود: خدا همه ی شما را به سلامت دارد.)) در مجموع صبحی نزدیک به بیست و دو سال در رادیو به قصه گویی مشغول بود. اما پس از مرگ او نیز (به گفته ی یکی از مسئولان آرشیو نوار رادیو) حدود ده سال نوارهای قصه ی او، مجددا از رادیو پخش می شد... خدایش رحمت کند که با آگاهی و جسارت وصف نشـدنی یک الگوی حقیقت جویی را فرا راه همه حق دوستان بویژه جوانان بهایی نهاد تا به شعارها و ظواهر دل نبندنـد و با پژوهش بطلان تاریکی را فریاد کنند...

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : -IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱ ۵۳-۰۶۰۹به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».

